

متن پرسش

سلام علیکم استاد بزرگوار: چیزی که باعث شد بنده روی اخلاقم جدی تر فکر کنم، قضیه ازدواج بود، بنده الان که در این مراحل قرار گرفتم و تا حدودی رضایت طرفین به لطف خدا حاصل شده، فکر می‌کنم بنده اون تواضع رو ندارم که کسی رو حقیقتاً دوست داشته باشم و در خدمت او قرار بگیرم، هر چند که با فکر خودم رو قانع کردم، خدمت به فرزند امام زمان (علیه السلام)، ایجاد زمینه برای رشد سرباز حضرت، محبت کردن به کسی که خدا به او محبت کرده، همه این‌ها از لحاظ نظری ادله بسیار خوبی برای دوست داشتن هست، اما وقتی می‌بینم تا الان نسبت به کسی اون قدر محبت نداشتم و رابطه ام با خانواده و دوستان در اون حد از محبت نبوده، فکر می‌کنم اگر وارد ازدواج بشم، خدای نکرده به طرف مقابلم ظلم می‌کنم و این جور وقت‌ها فقط از خودم می‌ترسم. احساس می‌کنم رابطه ام با دیگران مثل حیوانات شده، شدیداً وابسته به رفتار طرف مقابل و انفعالی، اگر محبت کنند، من هم می‌کنم اگر نه، نه، یعنی در واقع به خودم محبت می‌کنم، خود خواهم نه دیگر خواه، متکبرم نه متواضع، سنگدل و غلیظ‌القلب نه رئوف و مهربان، مادرم رو آگه دوست دارم و نمی‌خوام به او آسیبی برسه، به خاطر اینکه حوصله درد سر ندارم، چون او آگه مریض شد، برام زحمت درست میشه، دوستان رو آگه دوست دارم، چون می‌گم مگه چند ساعت تو هفته و تو روز اون‌ها می‌بینم بذار تصویر خوبی داشته باشند... در واقع از رافت نسبت به خلق در من چیزی نیست... از دیگران توقع تشکر و احترام دارم، اگر بی‌احترامی‌ای کنند هر چند به شوخی، نمی‌تونم با تغافل و شوخی بگذرم، ناراحت می‌شوم، خودم را آدم حساب می‌کنم... در جمع دوستان و خانواده اهل شوخی و انس و صحبت نیستم، یک کم حرفی و حرف لغو نزدن شنیده‌ام اما یادم رفته کسی که این حالت را دارد این حالت از درونش می‌جوشد نه اینکه مثل من حرف نزنند اما توی دلش یا دیگران را هم به خاطر صحبت‌های لغوشان مسخره کند یا اینکه ترس داشته باشد از آشکار شدن جهلش در جمع منتظر بحث علمی‌ام، منتظرم به من رجوع کنند، نمی‌تونم مثل دیگران عادی باشم، به همین خاطر همه در مقابل من با تعارف برخورد می‌کنند، انگار معذب‌اند در مقابلم، خواهر زاده‌ام اگر با من تلفنی صحبت کند، مدام می‌گوید ببخشید وقتت را گرفتم، مزاحم شدم خودم را در برابر آن‌ها شی‌ای می‌دانم، انگار علمم نمی‌گذارد مثل آن‌ها باشم، همیشه دنبال تاثیرم، نمی‌خواهم یا بلد نیستم چه طور محبت کنم، از نشستن با بندگان خدا لذت نمی‌برم، دلم برای دیدن شان پر نمی‌زند، تنگ نمی‌شود، از خانواده و دوستان تا... وقتی باهاشان خوبم که از من تعریف کنند، اگر نه، نه اگرچه در ظاهر محبت می‌کنم اما در باطن، انتظار خوش آمد آن‌ها را دارم... خیلی بدبختم اگر کسی را برای اولین بار ببینم نمی‌تونم با

او صحبت کنم و رفاقت کنم، مگر اینکه در موردش به یک جمع بندی برسم، پشت زمینه های ذهنش را از رفتارش کشف کنم بعد متناسب با آن عمل کنم، اگر نکنم، نمی توانم رفتار خوبی داشته باشم (در واقع به خودی خود رفتار خوب ندارم، رفتار صرفا واکنشی دارم) هر فعلی از هر کس می بینم، می خواهم کشف کنم انگیزه اش از این کار چه بوده، آن وقت متناسب با آن واکنش نشان بدهم، اگر خواهم محبتی می کند و از قرائنش کشف کنم که این محبتش از روی مثلا ضعف بوده، تشکر نمی کنم، وجود بنده مجمع انواع و اقسام رذائل است و عجیب آنکه پرده پوشی حضرت حق امر را بر خودم هم مشتبه کرده. گاهی فکر می کنم علت این رفتارها و حالات من چیست، زیاد محبت ندیدن از خانواده است؟ سرگرم نبودن به یک دغدغه متعالی و غرق شدن در اخلاق شخصی و رسیدن به وسواس است؟ نداشتن عزت نفس و محتاج نگاه و تایید دیگران بودن است؟ یا... (اما فکر می کنم همه این توجیها را صرفا می تراشم که به خودم حسن ظن پیدا کنم و بگویم آن قدرها هم بدبخت نیستم در حالیکه حسن ظن تنها باید به خدا تعلق داشته باشد) خجالت می کشم که بگویم بنده طلبه ام. استاد بزرگوار، به نظر شما در این شرایط ازدواج کنم یا خیر؟ با توجه به اینکه مراحل تحقیق هم انجام شده. چه باید بکنم؟ التماس دعا از شما و دوستان دارم

متن پاسخ

باسمه تعالی: سلام علیکم: بحمدالله به خوبی متوجهی ضعف های خود شده اید و این را لطف خدا بدانید و خیلی خوب ضعف های خود را کند و کاو نموده اید و می دانید که راه عبور از این ضعف ها؛ حسن ظنّ به خلق و خالق است و هر اندازه بیشتر رعایت خطورات قلبی را بکنید، بیشتر رقت قلب پیدا می نمایید. کاری که عرفا در این مسیر انجام داده اند. به نظر می رسد با نظر به این ضعف ها بتوانید به ازدواج اقدام کنید و در متن ازدواج، ایثار و تواضع و احترام به بقیه از جمله به همسران را به میدان آورید. موفق باشید